

پنخیلین
سیدین



عَلَى
أَسَدِ اللَّهِ

مجموعه شعر پنی سیلین
مرداد ۱۳۹۲

نشر ناممکن
طرح جلد میم. اندرودی

علی اسداله‌هی

فهرست

۴	دالیان
۸	نام ندارد
۱۲	میدان بهمن
۱۵	ندا آقاسلطان
۲۰	به روایت جنید...
۲۶	Modelling
۲۹	قائم‌شهر
۳۶	با یاد پدرام
۴۰	علم و صنعت
۴۴	از استکھلم
۴۸	CNC
۵۲	رسوفیل

دالیان

اِس. اُ. اِس.

این است شکستن آوند
در اندامِ چوبینِ ستون.

تکرار «کمک»
با حروفِ مقطعِ چینی.

برخاستنِ هیولاییِ خاک
در هنگامه‌ی ریزشِ سقف.

۱۳ سر، ۱۳ کلاه ایمنی بودند

۱۳ دهان

۱۳ ردّ سیاه

به وقتِ پاک کردنِ عرق بر پیشانی

۱۳ چشم از هم پاشیده‌ی بادامی.

و نشانه‌ای ست در آژیر آمبولانس

برای آنان که خون از چرخش چراغی سرخ

بر صورتشان پاشید.

اما عده‌ای نیز به خانه برگشتند

و سیاهی از دست‌هاشان

به ران‌های زنانشان سرایت کرد.

پس گفتیم برهنه شوید

که تا صبح چیزی نمانده است.

آیا حدیثِ فلاشِ دوربین‌ها به شما نرسیده بود؟

آن زمان که در ازدحام میکروفون‌ها ایستاد

و مراتب تأسفش را اعلام کرد.

و از شما کسانی خندیدند

و از شما دریا

مکشی بود که چشم‌هاتان کرد.

۱۲ چاله

۱۲ بدن بر تخته‌ی قصابیِ قانونی

۱۳ دست

که با خاک‌اره و تاید تعمیر شد.

بگو چه چیز شما را به بخار کُگر، به کابل‌های فشارِ

قوی، به مخزن سوخت ناامید کرده است؟

نه مگر شباهتی‌ست میان جمجمه و

پوستِ نازکِ تخم مرغ؟

سگ‌های امداد

خاک و پوست صورت را کنار خواهند زد.

او را بتکانید

او را که از شدت پارگی بر چند برانکارد باید برد.

او را که از سوراخ‌های شکمش

صدای اگزوز می‌آید.

قسم به کنجاویِ بیلِ مکانیکی در احشاء

قسم به برگشتن مفصل‌ها

قسم به کنفرانس خبری

اظهار نگرانی، ابراز امیدواری

از آنها جز تیتری با فونت ۱۸ نخواهد ماند.

باشد که بیندیشید
الحمد لله.

نام ندارد

گفته بودم جدی نگیر
گفته بودم گاهی دست کن در آن جیب سوراخ و
در آستر بارانی دنبال چیزی بگرد
زیر فرش دنبال چیزی بگرد
زیر پلک
وقتی که مژه رفته است در آن
زیر عنبیه
اگر بُریده شده باشد با لبه‌ی کاغذ
اما نگران نباش
چاقو که نیست
نمی‌رسد به سلول‌های نرم مغز
کاغذ است
خیس بخورد دیگر نمی‌برد

نگران نباش عزیزم

نگران نباش

چیزی پیدا می‌شود

چیزی پیش از رسیدن کارد به جناغ بره‌ها

پیش از دو سینه‌ی بدخیم روی تخته‌ی جراحی

پیش از نشت خونابه از کیسه‌ی فریزر

بر میز:

«این ۷۰۰ گرم از من بود. تا بعد.»

و رفتی به خیابان و خندیدی

با بخیه‌ها

با لبه‌ی سرخ کاغذ

با پلکی که باید هر صبح دست کنی در آن

و رسوبِ روزِ قبل را بتراشی با ناخن

من اما از خون، از دوری پوست از ماهیچه می‌ترسم

باید گیاه‌خوار بشوم

بروم باغ عدن، چیدن تمشک

لم بدهم میان میوه‌های اُرگانیک

بنوشم از اباریق زرین آنقدر

که رودخانه‌های شراب جنازه‌ام را به خانه ببرند

ببرند رها کنند پشت دریچه‌ی فاضلاب
 که این است عاقبت مکدبین
 که وقتی مازادت را می‌ریختند در چرخ گوشت
 باید لبخند می‌زدیم
 بی‌که از دهانمان
 بی‌که از شیارهای صورتمان
 گوشه‌های پارچه‌ای بزند بیرون
 که از فردا می‌چپانی در لباسِ زیر

نیمی از دست‌هام
 دست‌هایت را گرفته بود
 نیم دیگر داشت بو می‌گرفت در آشپزخانه
 در گرما
 و مگس‌ها مرواریدهای ریزشان را
 در زخم‌هایم می‌ریختند و می‌گریستند
 انگاری از دستگاه بُرشِ کالباس
 از ورق‌ورق‌شدن برجستگی‌ها آمده‌اند.

نیمی از چشم‌هام در حدقه نمی‌گنجید
 نیم دیگر برگشته بود به داخل و
 در ذهن متلاشی‌ام می‌چرخید:

نگران نباش عزیزم
 نگران نباش
 ما خُلدِ جاودان را خواهیم یافت
 و به جای اندام یکدیگر، انار و عسل خواهیم خورد
 بیا و تنت را به ماءِ معین بشوی
 بخند و بر زخم‌ها
 برگ انجیر بگذار

یک روز از حلقومت سرخ شتک زد بر پیراهن یوسف
 یک روز نگذاشتی خش بیفتد بر گلوی اسماعیل
 یک روز هم عید است
 بر اندام پاره‌ات

پیامبری بودم
 که از خون می‌ترسید
 تو را در آغوش کشید و استعفا کرد

میدان بهمن*

نبشته بود
 دی گذشت و روزِ دیگر شد
 بهار آمده به زرع و نشاط
 عبور نهر است و بانگِ خوشِ هزار
 اگر که رانش را - به نرمی - بدری با دندان
 اگر بخندی و دو بچه خرس
 مویه‌کنان در دهانِ «سمیرم» ت* .

نبشته بود
 تمام من تو را
 بیا و شبی به ضیافت باش
 مرا به مرو و بخارا
 مرا به پیچاپیچ طریقِ رباط
 جام ببر در آبی افلاک
 و یاد مکن سرخی را
 که خون به پیاله اگر افتد
 تو از کدام شکاف پیراهن؟
 تو از کدام؟

نبشته بود
 کو؟ کو؟ آن حُسن گندمگون کو؟
 چه است این مَغاک تاریک بر پوست؟
 که در آن کارگران حفاری
 که از آن خوان مورچگان، رنگین.
 گریست و روز دیگر شد.

یکی ایستاده بر آستانه گفت:
 «آن کس که کارد به زمینِ دُرشت فرو کند،
 در سینه‌ی نرمِ سلطان هم تواند نشاند»

و خوابِ گرانِ غوغا گشت
 کینِ بلایِ مقرونِ سلامتِ را، شکرانه‌ای باید
 یک گوشه ساییدنِ دشنه‌ها بر سنگ
 یک گوشه کاسه‌های آب
 تو از کدام رگ اما؟ تو از کدام؟

نبنشته بود
 برخیز و کمند بردار
 که نخجیرِ دوان می‌رود به دشت
 که صحنِ بستان و دود پیّه و زغال تفته خوش است
 برخیز و فلس‌های ماهی را شانه بزن
 پوست سوخته را شانه بزن
 مهره‌های کمر را هم؛

اما خدا را
 دست در احشاء ختن اگر بردی
 قلب را به خطا مُشک مگیر
 که قلب را به گردن نشاید مالید
 بوی خوش نمی‌دهد.

*میدان بهمن: کشتارگاه سابق، که حالا بورس جگرکی‌ها و کبابی‌هاست.
 *سمیرم: شهری در استان اصفهان که سال ۱۳۹۰ در مناطق اطراف آن دو توله خرس به طرز فجیع سلاخی شدند.

ندا آقا سلطان

باد از روزنِ ولرمِ اردیبهشت که می‌وزید
گفتم:

«دستم را بیرون بیار از بالش و بتکان»

با تنی گم در آفتاب – که جمعه را تاریک می‌کرد –
برخاستی و لب‌هایت را در آینه آتش زدی

(ما هنوز یک ماه فرصت داشتیم)

تفنگی سرد افتاده است بر صندلی عقب ماشین.
 تفنگی سرد افتاده است بر صندلی عقب ماشین،
 یعنی:
 تفنگی سرد افتاده است بر صندلی عقب ماشین.

(و این جمله از شدت سادگی هولناک است)

گلوله‌ها در داشبورد
 گلوله‌های در گوشت نچرخیده در داشبورد
 گلوله‌های در گوشت نچرخیده در خشابی پُر
 در داشبورد

بی هیچ کنایه‌ای
 بی هیچ استعاره‌ای
 بی هیچ صنعتِ تخمی ادبی.

دو پستان لاغرت، یعنی:
 تفنگی گرم
 پرت می‌شود بر صندلی عقب ماشین.

از کسوف تنت بر پنجره‌ی آفتاب،
 صدایی خفیف می‌پرسید
 «چقدر فرصت داریم؟»

پرنده‌ای بر زمین می‌افتد و آسمان رقیق می‌شود
 باید برایش شعری بنویسی
 شعر با تیراژ ۱۰۰۰
 شعر با مسئولیت محدود
 شعری که در یکی از سطرهایش می‌خواستی پرنده‌ای را
 بکوبی به پنجره، تا مرا بیدار کند از خواب
 اما حوصله کو؟

بلند می‌شوی و زیر دوش آب می‌ایستی
 زخم‌هایت لیج و سفید می‌شوند
 زخم‌هایت بزرگ می‌شوند و صورتت را می‌گیرند
 دست بر گونه‌ات که می‌کشم
 گوشت سرخ و خونیت را می‌بینم:
 صبح به خیر

چشم‌هایت در تاریکی
 چشم‌هایت در خاک
 - که یک توده مورچه از حدقه‌اش به من می‌نگرند -

چشم‌هایت در چشم‌بند
 - که با فرمان آتش، خاکستر شد -

چشم‌هایت را به یاد دارم
 اما صدایت را چه می‌کردم؟
 هر بار که خواستی فریاد بزنی
 از حلقومت صدای غرغره‌شدنِ خون می‌آمد.
 چشم‌هایت، یعنی:
 دستم را بیرون بیار از بالشت
 تا بر رگ‌های بریده‌ات بگذارم.

چیزی زیر ناخن‌هام
 از چیزی زیر ناخن‌ها ت درد می‌کشید
 چیزی زیر ناخن‌ها ت طعم آسفالت دارد
 در دهانت چیزی
 میان بوسه، میان خون
 میان لبخند و خرده‌های دندان، مردد بود
 پرنده را که خط زدی
 به آن ۱۰۰۰ نفر فکر می‌کردم
 به حرکتی مشکوک میان داشبورد و صندلی عقب
 به اردیبهشت
 صبح

و لبی که با تماس انگشت‌هام
 زبانه کشید و ریخت

دستی دست‌هایت را گرفته و دود می‌شود.
 دستی دست‌هایت را گرفته و دود می‌شود، یعنی:
 خورشید
 از حفره‌ای میان دو پستان لاغرت می‌تابد.

چشم‌هایت را به یاد دارم
 اما صدایت را چه می‌کردم
 بگو چقدر
 چقدر فرصت داریم؟

به روایتِ سعد، جنید، خالد یا یکی از همان‌ها

از جراحیِ آهن
 از پوستِ پاره‌ی ماشین
 از پاشیدنِ گُه از عبورِ پارگی از روده
 از انفجارِ بمبِ بعد از ازدحامِ آژیرها
 از خاک‌اندازیِ پُر از خرده شیشه، از کباب
 از دست دور افتاده از دستِ دیگر
 چه مانده در باب‌الطاق؟

چه مانده از چشم‌ها
 آنگاه که تَدْوَرُ الذی یُغْشِی عَلَیْهِ مِنَ الْمَوْتِ الْمَخِیْفِ؟

گیج افتاده‌ای

از تو کسی اما چهارنعل به خانه می‌رود:
 دست چپش را می‌گذارد بر گونه‌ی راست زن
 دست راستش را - که نیست - بر گونه‌ی چپ
 و زن قهقهه می‌زند
 و زن همین‌طور که قهقهه می‌زند
 بمب بعد می‌ترکد و
 صورتش آب می‌شود میان انگشت‌ها.

برمی‌گردد و بغداد سوختگی درجه یک دارد:
 بغداد، بدرقه و بوسه
 بغداد، دود اسپند و ناله‌ی اُشتران
 و لشکری که از وداع صبحگاهی
 به فتح اورشلیم می‌رفت

ظهر:

باران سنگ و تیر

آب جوش و قیر

غروب:

میان «شهیدانِ که‌اند این همه خونین‌کفنان؟»،

به دنبال کمی از خودت می‌گشتی

دستی از تو می‌دوید در باب‌الطاق
 میانِ تاجرانِ مصر
 ملاحانِ آندلس
 آهنگرانِ شوش
 دستی از تو در می‌زد
 دستی از تو رو بنده را برداشت
 و او قهقهه زد
 و او همین‌طور که قهقهه می‌زد
 گلوله‌ی منجنیق نشست بر سپیدیِ دندان‌هاش.

برمی‌گردد و بغداد
 جَلَطَاتُ الدَّمِ عَلَى الْجِدَارِ
 برمی‌گردد و اجزات ترشح می‌کنند از آجرها
 از ردّ غلیظ خون از رانِ سپیدِ اسب
 از فرودِ سُرَبِ داغ از فراز قلعه‌ها
 از جیرجیرِ خلخال از پای برهنه از فرار
 از سایه‌ی درهمِ پنج انگشت

در سوسوی مشعل‌ها

سوسوی مشعل‌ها

Modelling

شعری برای مردی معمولی
 با چهره‌ای معمولی
 اندام معمولی
 شعری برای شُرت معمولی‌ش
 که اگر پایین بکشد
 دخترها جیغ نمی‌کشند، غش نمی‌کنند
 مردی معمولی
 با حرف‌هایی که دود می‌شوند در توالِتِ نیمه‌شب
 و خشمی شبیه تکانِ اژدهاگونِ شلنگ
 وقتی که آب تمام تنش را به گُهِ کشید
 و هیچکس نبود که از او امضا بگیرد در آن وضعیت،
 که از او عکس بگیرد برای مجله‌ها.

مردی معمولی
 که حتی این شعر را نمی‌فهمد
 و به جایش با زن همسایه می‌رود اخراجی‌ها
 نقش اول گیر می‌افتد
 زن نفس نفس می‌زند
 نقش اول تیر می‌خورد
 زن نفس نفس می‌زند
 نقش اول پاره پاره می‌شود
 زن نفس نفس می‌زند
 و از نفس هاش
 صدای قیژ قیژ تخت در نیمه شب می‌آید
 زنی با سینه‌های کرم خورده
 توده‌های غمگین گوشت بر پهلو
 و ران‌هایی که از تجمع رگ‌های منفجر شده زیر پوست،
 به نقاشی آبستره می‌مانند.

زنی معمولی
 که به من زل می‌زند هر شب
 و هیچ‌وقت نگفت
 بعد از آن همه لبخند، لبخند، لبخند
 چطور بخندم باز؟

می خواهم جیغ بکشم، می خندم
 لاس بزنم، می خندم
 ببوسم، می خندم
 دهانم دارد گاییده می شود، می خندم
 با خمیر دندان سیگنال ۲ در دست
 بر بیلبوردهای نورانی همت
 به زن و مردی معمولی
 - مردّد میان سیگنال ۲ و کِریست -

می خندم

می خندند

می خندم

۰۰۹۳

فرو رفتن انگشت در یک
 فرو رفتن انگشت
 در دو
 فرو رفتن انگشت در پنج
 وقتی از چرخشِ لنگانِ لنگانِ شماره‌گیر
 صدای جوییدنِ استخوان می آید
 از چرخ‌های میکسرِ سیمان،
 از کمرگاه ابراهیم.

فرو رفتن انگشت در دماغی پُر - پس از خاکبرداری -
 فرو رفتن انگشت در جوهر
 «اینجانب

موافقت خود را با مفاد این قرارداد اعلام می دارم»
 و نامی که با فشار دو پا بر هم - از شدت ادرار -
 ادا کردی: **عبدالله آقا! عبدالله!**
 عبدالله فرزند شعبان
 عبدالله بیمه‌ی ابالفضل
 عبدالله تلفنِ راهِ دور
 عبدالله چند سی سی آبِ دهان در مشت
 بر طبقه‌ی دوم تخت در کانکس نگهبانی

- **عبدالله! عبدالله!**

بیلش را برمی دارد
 و ابراهیم را در آمبولانس می ریزد
 ۷۰ کیلوگرم هرات
 کم می شود از محیط کار
 ۷۰ کیلوگرم هرات
 فرو می رود در تهران
 چند گرم هرات بماند برای عبدالله
 برای صافی سیمان

چند گرم خاک
 جمع شده بر پوستِ چسبناکِ چند گرم روده
 چند گرم ابراهیم
 به خیابان می‌رود با چرخ‌های میکسرِ سیمان
 می‌رود عشق و حال
 می‌رود تجریش
 می‌رود دختربازی
 می‌رود کُس چرخ
 می‌رود زنگ بزند با کارت
 می‌رود انگشت کند در صفر، در صفر، در ۹۳
 می‌رود تن بخرد با تخم مرغ
 می‌رود پول در بیاورد از جوراب
 می‌رود با کفش‌های تایگرِ عبدالله
 می‌رود با مینی‌بوس
 می‌رود سمنان
 می‌رود مشهد
 می‌رود هرات

فاتحه مع الصلوات

قائم‌شهر

بستنِ گیره‌های ریزِ لباسِ زیر
 با نیم‌نگاهی به کرکره‌ی چوبی
 — که در شیارهای باریکش، زنی مشغولِ نشاست —
 شکلِ صُلبِ صبح‌های تو بود.
 خیرگی در ترک‌های چاقی و لاغری بر پستان
 ها کردنِ ناشتا در دست
 و پیچیدنِ دودِ ساقه‌های برنج در اتاق
 — از دهانی که وقتی یک شب از شالیزار برمی‌گشتی،
 دستی مسیر فریادش را بست —
 شکلِ صُلبِ صبح‌های تو بود.

روی علوفه افتادی
 و دیگری هیچ چشمی
 عمیق‌تر از چشم‌هایت به وقت برخاستن نبود.
 لباست را تکاندی و پلک‌هایت را قفل کردی
 تاریکی بی‌بعد
 تاریکی بی‌اندازه
 تاریکی یک‌دست
 تاریکی مشترک
 شلیتهات را عوض کردی در تاریکی
 و از «شاهی» راه افتادی در تاریکی
 و مرد کناریت در اتوبوس بوی خون چنان دیوانه‌اش
 کرده بود، که دست بر رانت کشید در تاریکی
 و سرخ سیاه بود در تاریکی
 تهران تاریکی
 امیرآباد تاریکی
 لکه‌ای آبی پیدا می‌شود در چشم‌های بسته در
 تاریکی
 لکه‌ای سبز
 لکه‌ای سفید
 لکه‌ای که رنگش مشخص نیست، اما پیدا می‌شود در
 تاریکی

و نمی شود توضیح داد
 که چیزی تکان می خورد در چشم‌های بسته در تاریکی
 لکه‌ای قرمز پخش می شود در تاریکی
 و خون بیرون می زند از قی‌گاه چشم‌های صبحگاهیت:
 - پرس کیجا! پرس!

کارگر شمالی آن سوی کرکره ایستاده
 و در یکی از شیارهاش، زنی به دنبال اتوبوس
 جمهوری می دود، اما نمی رسد
 می ایستد و خیره می شود
 دور شدن اتوبوس در نفس‌نفس‌های زنی با یک کیسه
 گوجه و پیاز - از میدان تره‌بار شهرداری -
 شکل صلب صبح‌های تو بود.
 آیا می شود به او خندید؟
 آیا می شود به او گفت:
 «شما روبروی دوربین مخفی هستید»
 و تو را آن سوی پنجره نشان بدهم؟
 کرکره را بدهی کنار
 و ترک‌های پستان‌هایت را نشان بدهی
 ران‌های واریسی‌ات را نشان بدهی
 بعد با هم ریسه بروید و

دود ساقه‌های برنج بیچد در امیر آباد
 در «انقلاب»
 که اگر بی دلیل هم اسمش را بیاوریم، کنایه است
 شبیه «آزادی»
 که می‌تواند گُه‌دانیِ ترمینالِ غرب و
 ایستگاه‌های روغن آلودِ اطرافش را تعمید کند
 و حتی تا ترمینال شرقِ عطر خوشش برود
 تا وقتی پیاده می‌شوی از اتوبوس
 همان میدانی باشد که شاعران بشارت دادند:
 در مرثیه‌ها
 در سوگنامه‌ها
 در سطرهای مقاومت
 در تلمبه روی دخترانی که با دردی آمیخته به لذت
 می‌گویند:
 استاد... استاد... استاد...
 بی‌که استاد دست گذاشته باشد روی دهانشان
 بی‌که بر علوفه
 بی‌که بعدش کسی زنگ بزند:
 - خاّمه بی‌یم، خاّمه بوریم تیّارت. بوریم تجریش.
 فهمنی؟ خاّمه بی‌یم.
 آیا می‌شود «علی گرائیلی» تو باشم؟

می شود دوباره «چگه سما»
 همین‌طور که خون رسیده به جورابت؟
 تهران ایستاد روبروت
 و پشت کرکره
 عابران در روده‌ی پیچ در پیچش می‌چرخند
 ترافیکِ همت می‌گذرد از شیارها
 داف‌ها می‌گذرند از شیارها
 فروشنده‌ی گُرست از کابین «مخصوص بانوان»
 می‌گذرد از شیارها
 بیمارستان قلب با نبض زلزله‌وارش از بر آیند ۵۰۰
 تختخوابِ همیشه پُر
 می‌گذرد از شیارها
 دویدن گارد به دنبال کسی که فردا به تعدادِ هر بار
 دیده شدنِ تصویرِ فرارش، دوباره باید بدود
 می‌گذرد از شیارها
 بطری‌ها می‌گذرند از شیارها
 رانِ چپِ کارگرِ فصلیِ شهرداری
 در تماسِ گاه‌به‌گاه با رانِ راستِ زنی خپل در تاکسی
 می‌گذرد از شیارها
 می‌گذرد از شیارها
 بابک احمدی
 می‌گذرد از شیارها
 رحیم‌پور ازغدی

تهران ایستاده روبروت
 و من از دستگاه گوارش شیشه‌ای‌ش
 برایت دست تکان می‌دهم؛
 روز دفع نزدیک است
 روزی که در پلک‌های بسته‌ات دفن خواهیم شد
 روزی که بر بلندترین تپه می‌ایستی
 و ترک‌های سینه‌ات را نشان‌مان می‌دهی
 و یکی از ما از مقعد موعود برخواهد خواست
 تا به حقانیت وعده‌ها گواهی بدهد
 به دستی که یک شب فرو رفت در حنجره‌ات
 و دودِ شهرپور «کیاگلا» را برداشت
 و بوی دهانِ سگی پاره که بر شانه‌ی جاده لَه‌لَه می‌زد،
 «کیاگلا» را برداشت
 آیا می‌توانی مثل وقتی که دست بر یال خونینش
 می‌کشیدی، زوزه‌های سوگوار از دامن‌ها را به یاد
 بیاوری؟
 آیا دِواره تِ وِسِه دَس تَکون هَدم؟
 بوریم تیارت؟
 بوریم تجریش؟ بوریم...
 ران‌هایت را از یاد ببری؟

روز دفع نزدیک است
روز دفع نزدیک است
و ما منتظریم دوباره چشم بگشایی.

(با یادی از رفاقت پدرام یگانه معافی که ماجرای این
شعر را می‌داند)

از آن سیگار پایه‌بلند چه یادت هست؟
آنکه به عیش دود کردیم
آنکه در میانه‌هاش
چشم‌هایت را در مشت گرفتی و گریستی
چنان که آسمان ابر را به چنگ گیرد
در هنگامه‌ی باران

چنان که با دو چشم در دست
 به خیابان
 به دو گودال تاریک بر صورت
 و چشم‌هایت را بگذاری روبه‌روی هم و
 خیره شوی
 چنان که بینایی چیزی جدا از صورت
 چیزی جدا از بدن باشد
 و چشم‌هایت را بگذاری بر پشت بام
 تا همین‌طور که خیره‌ای در آسمان
 کورمال کورمال به خانه برگردی
 برگردی از کرمان
 در هیئت قُلی میرزا از آغوش نادرشاه
 با دو چشم در شیشه‌ی مربا در دست
 که می‌شود گذاشت کنار چند ظرف ادرار در آزمایشگاه
 که می‌شود پرتشان کرد برای گربه‌ها
 و با صدای لیزِ جویدن رقصید:

چشم دل باز کن که جان بینی
 چشم دل باز کن که جان بینی
 چشم دل باز کن که جان بینی

باز می‌کنی و می‌بینی
 در روده‌ای مشغول پلک زدنی
 پلک می‌زنی در خاک
 در کشاله‌ی گوزن به وقت جست و خیز
 در چشم‌های خسته‌ی ماهی‌گیر
 سوار بر دوچرخه در کوچه‌های انزلی
 در زبان زنی در دهانی دیگر
 در تنبان حاج ابراهیم خان کلانتر
 در معده‌ی گاو، پیش از فرود کارد
 در انتهای کلات
 یا اندام لزج زالو
 آنگاه که فربه می‌شود از خون.

پلک می‌زنی و بینایی مسیحاییت
 اشیاء را بینا می‌کند
 با دو گودال تاریک بر صورت
 با دو سیاه‌چاله که یک روز بزرگ می‌شوند و
 جهان را می‌بلعند
 چنان که خورشید روی بگیرد از آسمان
 چنان دو آیه از تکویر
 ای نور و ظلمات بی‌تقصیر

امان بده

- جواب آزمایش؟

- نیامده! امان بده!

بیا دوباره سیگار بکشیم

برقصیم و جار بکشیم

با تخم‌های آغامحمدخان در سینی

نقل و نبات و شیرینی

با دو میلِ داغ در دست

امان بده

شهریارا امان بده

علم و صنعت

«حفره‌ای به کالیبر پنج و چهل و پنج صدم میلی‌متر
 در دهلیز قلبی که خون را بعد از بیست و شش سال
 به جای رگ‌ها در آسمان پمپاژ می‌کند»
 را اگر کیانوش صدا بزنید،
 «عبور سلانه‌سلانه‌ی گلوله به وقت چرخ‌کردن گوشت و
 استخوان دنده با هم»
 نام خانوادگی اش آسا است.

جایی از پیکر هیولاییمان زخم شده بود
 جایی که نمی دانستیم کجاست
 و در نقشه‌ی Google به دنبالش می‌گشتیم
 از جایی از تنمان داشت خون می‌رفت
 جایی از تن که نام علمی‌اش کیانوش آساست
 که می‌روی دکتر می‌گویی:
 کیانوش آسایم درد می‌کند
 کیانوش آسایم عفونت کرده
 کیانوش آسا متولد بیست و نه اسفند هزار و سیصد و
 شصت و دو از کرمانشاهم گلوله خورده است
 و با کمی بتادین و یک مشت چرک‌خشک‌کن
 به خانه برمی‌گردد

با حفره‌ای زیر آن پیراهن سفید و
 بوی غذای سلف
 با حفره‌ای زیر آن عرق‌گیر آبی و
 بوی غذای سلف

با شهر فرنگ بر سینه
 که چشم‌ها را خواهد مکید
 وقتی که قلب
 از پشت پوستی شیشه‌ای پیداست

قلب جوجه‌ای ده‌روزه در بشقاب
 دهانی در هیئت راهروهای تاریک خوابگاه حکیمیه
 که در انتهایش عده‌ای سیگار می‌کشند
 و عده‌ای با لباس‌های متحدالشکلِ قرمزرنگ
 در تجمعی سیال
 به خیابان می‌ریزند
 از دماغ
 از چشم
 از دهانی که اضافه شده به دستگاهِ گردشِ خون
 تا با سطل‌های آشغال استعاره برسازد
 بی. آر. تی استعاره است
 کفش کتانی و سرکه استعاره‌اند
 وَنِ مَخُوفِ جِلَادِ با شیشه‌های دودی راز آلود
 آنگاه که درش با صدایی مهیب بسته می‌شود و
 بوی غذایِ سِلَفِ
 بوی نطفه‌ای نحیف در روغنِ داغِ ماهی‌تابه
 در میدانِ ولیِ عصر
 در تپیدنِ قلبی جوان در مشت
 قلبی که با عبور وانتی سبزرنگ
 چون گوشت چرخ‌کرده
 از درز انگشت‌ها می‌زند بیرون.

این تن من است، بخوریدش.
این تن من است
دست بزنید.

از استکھلم برای رضا جاوید

گفتم خداحافظ و دویدم میان شب
 وقتی ستاره‌ها
 چون حباب بر پوست قیر آلودم می‌ترکیدند
 وقتی پدرام
 انگشت‌های سوخته‌اش را در زیر سیگاری تکاند
 و برادر ما خیلی وقت است منفجر شده‌ایم را
 سعدی گلبیانی گفت

رضا

همین‌طور که کنارم می‌دوید، داشت سیگار می‌پیچید
 ایستاد و کبریت زد

من اما باید ادامه می‌دادم
 باید می‌دویدم و در دویدم
 خرگوش‌ها
 دسته دسته از رانم جدا شدند
 در ۴ جهت دور می‌شدم از خودم
 با دست و پای زنجیر به ۴ درشک‌های سیاه
 و از شیهه‌ی ۴ اسب
 ۵ قسمت نامساوی باقی ماند.

سرم، مرکز جهان
 با سوزنی در پیشانی
 که می‌چرخید و مرزهای مَدورم را تعیین می‌کرد
 با دست‌هایی که دور می‌شدند
 چگونه در آغوش می‌گرفتمت؟
 چگونه می‌شود خانم‌ها! آقایان!
 آن‌ها که آمده‌اند کسی را ببینند
 که تا کمر فرو می‌رود در دهان تمساح
 و اگر زنده ماند برایش دست بزنند

او که یک شب در تاریکی آمبولانس
 دست بر نیمه‌ی پاره‌اش کشید و گریست

او که می‌دود در میان قهقهه‌ی حضار
 در حالی که کمر بندش را سفت گرفته،
 تا جا نماند از پاهای مقطوعش

او که در پنکه گفت: خداحافظ
 او که فرو می‌رود در موتور مکنده‌ی هواپیما
 و از آن سمت در هیئت یک گله خرگوش می‌پاشد
 بر صورت تماشاچی‌ها
 هزار پرنده
 هزار فیل
 هزار ملخ در مزارع گندم
 که از هر کدام می‌شود یک جفت گذاشت در خشتک و
 از گیت رد شد

کمی علف هم هست
 برای رقص
 برای وقتی که می‌چرخد و
 جمعیتی از خودت دورت ریسه می‌رود
 دستی که جیب‌ها و تنم را می‌گردد
 برای تو
 دستی که بُرد لای پام و همه چیز لو رفت
 برای تو

بزنیم به چاک فرشید

بدویم در دشت هویج
 در شیارهای تابستان بر پیشانی ماهیگیر
 میان سینه‌های آویزانِ فروشنده‌ی سیرترشی
 بدویم با هر چه استعاره‌ی شهید
 در خیابان‌های استکهلم
 در آستین‌های مغمومِ پیراهنِ تاناکورای حمید
 که بعد از آنهمه ضد عفونی‌کننده و تایید،
 هنوز از طرح اندامی دور پر و خالی می‌شد.

اسبی نحیف نشسته بر دستگاه اسکنر
 مرا ببوس
 چشم‌های قرمز خرگوشی سفید
 می‌گذرد
 از دالان‌های مخوف اشعه‌ی ایکس

مرا ببوس

مرا ببوس

CNC

برای پدرم و آن دستگاه مخوف در خرمدشت

با پوستی مندرس اگر بیدار شود از خواب
 با یکی از همان پیراهن‌ها
 و به جای صبح به خیر
 گردنش را امتحان کند محض اطمینان
 پاهایش را تکان بدهد به یاد بیاورد
 بلند شود از تخت و البته این‌ها لازم است
 لازم است جمع‌مهات را باز کنی گاهی
 و چراغ قوه بگیری بر آن:

از سنگینی شکم‌های به‌هم‌چسبیده،
 از تپه‌های ران‌های عرق‌کرده و پستان‌های تلنبار،
 دست ببری داخل و
 دستی را که باید پیدا کنی:
 دستی به روایت میکِل آنژ
 وقتی نمی‌رسد به دکمه‌ی خاموشِ دستگاهِ تراش و
 - متأسفم!

دستی با سوراخِ سُرْم بر رگ
 که مورچه‌ای محزون
 از روزنه‌اش به روشنایی برمی‌گردد
 - چنان لکه‌ای محو بر برهوتی استریل -

دیوارها: سفید
 ملافه‌ها: سفید
 پیراهنِ بلندِ حاضرین: سفید
 با مربعی آبی چه می‌کنی؟

با پلیسه‌ای در اعماق
 و چشمی که پلک می‌زند
 - بعد از هر شب نور -
 در نعلبکی چای
 چشمی که باز و بسته می‌شود
 - بعد از آتش‌بازی -
 در تشت نغازولین
 چشمی به عنوان مثال
 چشمی که بین خودمان باشد
 چشمی با حکم تخلیه در دست
 پشت وانت اسباب
 پشت عینک جوشکاری
 چشم‌چپ با دو جک زیر دو پلک
 چشم‌پاک‌سازی شده از تراشه‌ها با موچین
 چشم‌در نایلون منضم به گزارش بیمه‌ی البرز
 چشم‌گیرپاژکرده در ماشین‌پانچ
 چشم‌مشمول‌بند پنجم قانون معافیت
 چشم‌تراشیده‌شده با قاشق
 (وقتی که بدن
 نیاز به سوراخی جدید برای گاییده‌شدن دارد)
 چشم «یک‌راه - پنجاه»
 چشم‌سطر قبل در آیینی دستشویی
 چشم‌مشت‌خورده

چشمِ مولوی
 چشمِ سرگردان پشتِ دخلِ بوتیک‌های سلسبیل
 چشمِ رو به دیوار
 چشمی که در چشم‌انداز محدودش
 دو پای دیگر پشت پاهایش می‌بیند
 چشمِ خشک
 چشمِ قفل
 چشمِ باز شده با دیلم، برای شکارِ مروارید
 چشمِ نیم‌خیز از تماسِ فرزند با آهن
 چشمی که خبر نمی‌کند
 چشمِ آویزان از داربست
 چشمِ مذاب
 چشمی که سفیده و زرده‌اش هم خورده با مته‌ی الماس
 چشمِ ثابت
 چشمِ مستقل از اعصاب
 چشمِ ناهماهنگ با چشمِ دیگر
 چشمِ منشیِ مجرب - ترجیحاً خانم -
 چشمِ خیره در سقف
 چشمی که از تکان‌تکانِ تخت،
 ستاره‌ها را پاره‌خط می‌بیند

چشمِ بی‌پلک
چشمِ لخت
چشمِ تماماً چشم

چشمی که پارچه‌ای سفید می‌کشند روی سرش
و دو دست می‌رسد به هم.

رسوفیل

در آن سبیلِ ابلیسِ ترسانِ همایونی
در رفته از بناگوش و دارالخلافتی ناصری

در آن دو شاخِ مُجَعَّد بر لب
که نقره‌چیان میانه‌اش می‌رقصیدند و نقل می‌ریختند

دور شدن‌ام از جمعیت را چه کسی می‌دید؟

با تکه‌های فرو ریخته از پوست
 چونان خشت‌های نحیف بهارستان
 وقتی که دو توپ بر صورت و پهلوی خالی کردند
 و حکماً دست بر هر کجا گذاشتم
 بخش دیگری فرو می‌ریخت
 البته احوالات کمینه را بخواهید
 از تصدُّقِ ذاتِ ملوکانه سلامت هستم
 با حلقومی بر سنگ
 — که دهان باز کرده ذیلِ دهانِ دیگرم —
 دو دهان
 دو دالانِ مشوِّشِ مغموم
 پنداری میرزا جهانگیر خان در آن‌ها دویده است
 باقی عمرگم طویل، عدوگم ذلیل
 به حالت تعظیم عقب‌عقب خروج نمودم، اما
 در حفره‌ای بر ران چپ هنوز
 ستارخان بر پاگرد عمارت اتابک
 می‌خزید و مدد می‌خواست
 می‌رفتم از میانِ دو ردیفِ قراول قزاق
 با تفنگ‌های چاتمه‌کرده به رسم استقبال
 از فاصله‌ی دو چشم در تاریک‌خانه‌ی مبارکه
 از تناقض دهن‌هایم:

یکی می‌خندید و دیگری
مرقوم به تحشیه‌ی طغرا: «خودمان انداختیم»

لکن از حقیر چه برمی‌آمد؟
با آن حجم آوار بر سینه
وقتی که ببری خان شکم سفره‌ام را می‌لیسید
و نسقچی‌ها! نسقچی‌ها!
وقتی که چشمانم از دهان لیاخوف باز می‌گشت
به جغرافیایی مبہوت
به فرود حمایل آفتاب از سُرُسُرها
به لبخندِ مرموزِ غلام‌بچه، گاهِ مراجعت از اندرونی و
بلوغ
به لَه‌لَه‌ ملیجک بر اندامِ سفیدِ اخترالدوله
و نگاه مغلول کرمانی، در دوربین

درویشی پرسید: عشق چیست؟
گفت: من بر شما جور دیگری حکومت خواهم کرد،
اگر زنده بمانم.